

ما در عکس، زیر باران گم شده بودیم

فریاد شیری



شیری، فریاد، ۱۳۵۰-

ما در عکس زیر باران گم شده بودیم / نویسنده فریاد شیری: عکاس افروز ناصر شریف، --
تهران: نگار و نیما (نگیما)، ۱۳۸۵.
۷۶، ۱۲ ص: مصور.

ISBN: 964-7905-71-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی- قرن ۱۴. ناصر شریف. افروز، عکاس. ج. عنوان.
۸۱۳۰/۵۵۵۸ م۲ PIR ۸۱۳۰/۵۵۵۸
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۱۱۷۲۸-۸۰۰



تلفکس ۶۶۹۲۸۳۱۶

تهران، صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۱۴۵

Email: Negima _ 1001@ yahoo.com

ما در عکس زیر باران گم شده بودیم

فریاد شیری

Faryad_shiri @ yahoo.com

طرح روی جلد: امیر شفیعی

عکاس: افروز ناصر شریف

ترجمه ی انگلیسی: احترام سادات توکلی

حروف نگار: رنگین کمان

چاپ اول: ۱۳۸۵

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۷۹۰۵-۷۱-۸

پیش درآمد یک کتاب جنگ زده

۹

اولین بار که مادرم از دور صدایم زد، احساس کردم دارم از کودکی فاصله می‌گیرم. هراسان شدم و نام دیگری برای خودم انتخاب کردم. بعدها هرکس صدایم می‌زد، نشنیده می‌گرفتم و می‌رفتم گوشه‌ای کز می‌کردم و با خودم حرفام می‌شد؛ حرف‌هایی که نمی‌شد به هرکس گفت، حتا به آینه که پُر بود از تنهایی‌ام!

وقتی با آدم‌های دوروبرت احساس غریبی می‌کنی، وقتی دلالت نمی‌خواهد از کودکیت فاصله بگیری، دنبال کسی یا چیزی در خودت می‌گردی که زبان همه‌ی اشیاء و عناصر جهان را بفهمد. دوست داری فقط فکر کنی و او فکرها را حرف بزند. با درخت حرف می‌زدم، با ماه و حتا با پرنده‌هایی که دور فکرم می‌چرخیدند. گاهی وقت‌ها پُر از کلمه می‌شدم، به اشیاء نگاه می‌کردم، انگار با من حرف می‌زدند و من ناچار سکوت می‌کردم و سکوت اوقات‌ام را می‌نوشت. خیال می‌کردم اگر آن حرف‌ها نوشته نشوند از فکرم فرار می‌کنند و طعمه‌ی کلاغ‌ها می‌شوند تا غارغارشان کنند. و همین بود که از غارغار کلاغ‌ها بدم می‌آمد. اما ناگهان غارغار کلاغ‌ها به صدای هواپیماهای جنگی تبدیل شد و همه‌ی فکرها را به هم ریخت.

ما کودکانی بودیم که زمین را شبیه سیبی بر شاخه‌ای دور فرض می‌کردیم و همیشه منتظر افتادن اتفاق‌های شیرین بودیم، اما به جای اتفاق‌های شیرین، ناگهان بمب از آسمان پایین افتاد و زمین به تلخی دور خودش گپیج رفت!

ناچار بودیم ته مانده‌ای از کودکی‌ها را در وجودمان حفظ کنیم تا در لحظه‌های هراسناک ازیر قرمز توی پناهگاه‌های تاریک با آن رؤیا بسازیم و کودکی کنیم. جنگ، اسباب بازی‌های خطرناکی به دست آدم بزرگ‌ها داده بود و ما کودکان ساده و خوش‌باور با ماه و ستاره و خورشید و برف و باران و ... هم‌بازی شده بودیم.

پدرم وقتی مُرد من تازه شروع شدم. شدم عصای دست خودم و مادرم که سواد نداشت، اما زبان گنجشک‌ها را خوب می‌فهمید و همیشه موقع دعا کردن به ماه نگاه می‌کرد. وقتی فهمید من با خودم حرف می‌زنم، اما با پنج برادر و سه خواهر بزرگ‌تر از خودم قهرم، تکه‌ای از ماه را محض چشم شور جاده‌ها به شانام سبجاق زد و راهی سفرم کرد. هر چه سنگین تر بر این زمین گرد راه می‌رفتم، خودم را احساس نمی‌کردم. می‌پنداشتم شاید هنوز به دنیا نیامده‌ام. روی زمین راه می‌رفتم، اما چشم‌ام به آسمان بود. می‌خواستم پرواز کنم و با هواپیماهایی که بمب بر سرمان می‌ریختند بجنگم، اما نخواستند. نشد. شدم پیاده نظام لشکری که جنگ را تمام کرده بود. کلاه سرم رفت. باید ۲۴ ستاره از آسمان پروازم کم می‌کردم و روی آن کلاه نظامی نقش می‌زد. زد و شاعر شدم. شدم مسافر پایتخت و در مسافرخانه‌های بی ستاره اطراق کردم. و شعر یک اتفاق بود که اول در زندگی‌ام رخ می‌داد، بعد در خودم و سرانجام در زبان. یک شخصیت سیال و ناممکن نیز در من بود که قصه‌های مختلفی را روایت می‌کرد و من ناچار بودم بنویسم. انگار در آن نوشته‌ها بخشی از شخصیت خودم را شکل می‌دادم. بخشی از خودم را که نمی‌شد بیرون از متن بروز بدهم. نوشتن با همه‌ی لذت‌اش نوعی عذاب بود. گمان می‌کردم این عذاب بخشی از تقدیر من است.

باید حتماً دیوانه باشی که چنین عذابی را انتخاب کنی، اما نه مگر دیوانه‌ها یک پله به خدا نزدیک ترند!

مادرم می‌گوید در کودکی عاشق پروانه‌ای شده بودم که لای دیوان حافظ روی رف پنهان شده بود و گاهی بیرون می‌آمد و دور سر من می‌چرخید. بعدها پروانه غیب‌اش می‌زند و من همه جای خانه را زیر و رو می‌کنم و دنبال‌اش می‌گردم. وقتی از یافتن‌اش ناامید می‌شوم، سؤال‌های عجیبی از مادرم می‌پرسم و انگار با اولین اتفاق تلخ «از دست دادن» یک‌باره بزرگ می‌شوم. پیش از آن هرگاه مادرم برایم قصه می‌گفت، وسط قصه گویی خواب‌اش می‌برد و من ناچار بودم ادامه‌ی قصه‌اش را خودم فکر کنم و همیشه هم آخر قصه را با خوبی و خوشی تمام می‌کردم. اما بعد از آن

اتفاق، دیگر هرگز از مادرم نخواستم قصه برایم بگوید. از پایان قصه‌ها می‌ترسیدم. یک حس عجیب «از دست دادن» در من نشسته بود و نمی‌گذاشت هیچ کاری یا فکری را به پایان برسانم.

بعدها به این نتیجه رسیدم که وقتی چیزی را از دست می‌دهیم باید تلاش کنیم چیز بزرگ‌تر و بهتری را به دست بیاوریم. از دست دادن رؤیای یک پروانه، ذهن کودکانه و معصوم مرا به سمت دنیایی ماوراء واقعیت‌های تلخ روزمره هدایت کرد. دنیایی که می‌شد در آن پاسخ همه‌ی پرسش‌های بی جواب و علت آن همه اتفاق را به یک نام مقدس ربط داد. دنیایی که در آن سعی کردم دیگر چیزی از زندگی نخواهم. فرصت نمی‌کردم به خواستن فکر کنم، چرا که مدام در حال از دست دادن بودیم و پیش از آن که چیزی را به دست بیاوریم از دست می‌دادیم. اما یک چیز بود که نمی‌خواستم از دست‌اش بدهم: یک نیروی خارق‌العاده، نوعی انرژی پتانسیل در من بود که به آن نام مقدس وابسته بود و احساس می‌کردم با آن می‌توانم خیلی چیزها را به دست بیاورم. اما آن سال‌ها جنگ چیزهای زیادی را از ما گرفت: آدم‌های دور و برمان را، خانه‌هایی که در آن به دنیا آمده بودیم و حتا پادشاه‌هایی که رؤیاهامان را با آن‌ها به آسمان می‌فرستادیم!

۴

در تمام آن سال‌ها مرگ آن قدر به ما نزدیک شده بود که به راحتی می‌توانستیم لمس اش کنیم، بی هیچ هراس و وحشتی! حتا وقتی لباس‌های سربازی «یزدان» را از جیب‌ها برای ما فرستادند، نمی‌توانستیم حضورش را در آن لباس‌ها انکار کنیم. اما بی جواب ماندن آخرین نامه‌ای که برای اش فرستاده بودم، مرا به این یقین رساند که هرچند دیگر او را نمی‌بینم، اما کسی دیگر در جایی دیگر می‌تواند جواب نامه‌ی مرا بنویسد، کسی که ادامه‌ی «یزدان» بود.

حالا اما دیگر خوب می‌دانم بخشی از وجود ما می‌تواند ادامه‌دهنده و تکمیل‌کننده‌ی بخش‌های نا تمام آنانی باشد که با مرگ متوقف شده‌اند. چرا که هیچ کس کامل نمی‌میرد. کامل‌ترین انسان‌ها نیز در دوران زندگی چیزی کم دارند، چیزی که مثل یک راز سهم‌ناک همواره مراقب‌شان است و آن حضور ممکن «مرگ» است.

مرگ ادامه ی زندگی آنانی است که کنار ما غایب اند. مرگ آن ها را ادامه می دهد. مرگ ادامه ی ادامه هاست.

ما زندگی های مان را ادامه می دهیم و سرنوشت های مختلف را تجربه می کنیم و حتی بارها ناخواسته مرگ را مرور می کنیم و ... تا در نهایت به ادامه ی ادامه ها برسیم. به مرگ! به اینجا که رسیدیم انگار دیگر ما ادامه نمی دهیم، بلکه یک نیروی ماورایی و رازناک ما را ادامه می دهد.

انسان مثل یک حباب در فاصله ی مرگ و زندگی، در تعلیقی طولانی قرار می گیرد و ناچار می شود تحمل کند تا سرانجام سرنوشت!

تحمل کردن یعنی قرار گرفتن در موقعیتی غیر متعارف که خوب یا بد، مدام تکرار می شود و هی ادامه دارد. ناچاری در برابرش عکس العملی نشان ندهی؛ انگار چیزی از درون به سکوت وادارت می کند. کسی که رنج های زندگی را تحمل می کند، در خود به این یقین و باور رسیده است که تمام هستی در زندگی خلاصه نمی شود، بلکه چیز دیگری هست، چیزی شبیه خواب و واقعیتی عظیم به نام «مرگ»!

و این مرگ و زندگی آن قدر تکرار می شوند که دیگر شبیه تکرار نیستند، بلکه اصراری است بر وجود هستی. و اما چیزی که در فاصله ی مرگ و زندگی انسان را به تحمل و سکوت وامی دارد، عشق است.

عشق، آینه ای مقابلات قرار می دهد تا آن قدر خودت را در آن مرور کنی که به فراموشی دچار شوی. فراموشی همه ی آن چه که پیش از آن فکر می کردی «تویی» و از آن دوست! حالا دیگر از آن سوی آینه، کسی غیر از خودت را می بینی که دارد با نام های مختلفی صدایت می زند و با انگشت سبابه اش تو را نشانه گرفته است و به سکوت و تحمل وادارت می کند. و این ادامه دارد تا ...



و اما این کتاب یک کتاب جنگ زده است، فرصت های زیادی را از دست داده است و سرگذشت تلخی دارد!

حدود ده سال پیش، این کتاب را همراه یک مجموعه داستان و یک دفتر شعر سوزون با خودم به تهران آوردم. دفتر شعرم را روی صندلی یکی از پارک های تهران جا گذاشتم. مجموعه داستان «قرار نبود بابا بمیره» که اولین تجربه ام در حوزه ی داستان نویسی برای نوجوانان بود، توی اسباب کشی ها و اجاره نشینی گم شد، اما

این کتاب را به یکی از ناشران مطرح آن سال‌ها سپردم. قرار شد ناشر مذکور کتاب را همراه با عکس‌های مجید کوهرنگ بهشتی چاپ کند. اما هر سال به بهانه‌ای چاپ این کتاب را به سال آینده موکول می‌کرد. رفته‌رفته من این کتاب را فراموش کردم تا این‌که پس از سال‌ها متوجه شدم ناشر کتاب به علت مشکلات قادر به ادامه‌ی کارِ نشر نیست و فعالیت‌اش متوقف شده است. پس از یک سال پی‌گیری مستمر موفق شدم متن کتاب را از نماینده‌ی ناشر پس بگیرم اما عکس‌های کتاب و خودِ عکاس را پیدا نکردم و ناچار شدم کتاب را به عکاس و ناشر دیگری واگذار کنم. بگذریم همین‌که بعد از این همه‌سال هنوز این نوشته‌ها برایم دوست داشتنی و عزیزند، یعنی انگار همین دیشب آن‌ها را نوشته‌ام و هنوز همان نوجوان ساده و صمیمی شهرستانی‌ام که دل نمی‌کنم از مادرم و می‌خواهم تا همیشه کودک باقی بمانم.

تابستان ۱۳۸۴، تهران

فریاد شیریں